



فروع؛ گاهنه مرگ آگاه



● یوسفعلی میرشکای



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در چشم نردبانان خویش کودک می‌تایید و در چشم بیگانگان دیوانه. فکر دک مانند هم مایهٔ آزار شاعر است و هم ارتباط او را با جهان گمشده و برهوت دیوان حفظ می‌کند. شاعر، هم از دست سادگی گردکانهٔ خود در غلبه است و هم از آن گریزگاهی می‌سازد تا بتواند در آن درین دغدغه‌ای دیگر خرد و آبیاری کند.

نزدیکان فروغ و پیروزه اعضای خانوادگی، به کردکوار بودن فروغ گواهی دادند:

این فاصله را به مدد ذات نیرومند خود و به یمن عسرتی که تقدیر برای وی رقم زده بود در نوشت.

□ برای شاعر حقیقی، و مأمور حقیقت، عقل نیست، نفس است، و در ساحت نفس، آنچه در وهم و خیال پیش می‌آید، یا آنچه در عالم واقع اتفاق می‌افتد، برابر است. فروغ فرخزاد در ساحت نفس به سر می‌برد و از کردگی تا مرگ از این ساحت بیرون نشتاد و به عقل کارافزا حیرت نکرد. شاعری که در ساحت نفس زندگی می‌کند،

گس از آهنگال و نفرت از پستی و دورویی، دیوانه وار زیستن، بی پروا عشق و زندگی را آزمودن، شناسایی فرساینده و بی‌نکته گاهی جهانگناه و تاب آوردن، فروغ فرخزاد را اندک اندک، از چشم اندازهای ساده و ابتدایی اسیر و دیوان و عمیقان دور کرد و بر منظری دیگر نشاند، این منظر مرگ آگاهی بود. فروغ در شعرهای پیش از تولدی دیگر نیز از مرگ در کنار عشق سخن به میان آورده است؛ اما از مرگ سخن گفتن با مرگ آگاهی، فاصلهٔ بسیار دارد و فروغ،

«فروغ حتی وقتی که سی ساله شده بود بار هم عین بچه‌ها رفتار می‌کرد. روی دوش مادر سوار می‌شده، گناغذ پاره می‌کرد... او در تمام عمرش یک بچه بود... وقتی از کسی خورش می‌آمد به او می‌گفت: «خبر» از در که وارد می‌شد می‌گفت خاک بر سر همه‌تون، فقط من آدم هستم. او بعضی وقتها چندی بود و بعضی وقتها مثل یک بچه پنج ساله...»

به این کودکی و کودک وارگی، فروغ نیز اشاراتی دارد:

«... و ما در مقابل هتل مجللی که گویا هتل روزیناتس نام داشت، از اتوبوس پیاده شدیم. از اینکه باید شب را در یک چنین محلی به سر کنیم خیلی ناراحت بودم، زیادتر خوشحال می‌شدم اگر به من می‌گفتند که به کنار دریا برو و روی ماسه‌ها بخواب. در آنجا می‌توانستم آزاد باشم، می‌توانستم فریاد بزنم، آواز بخوانم، به این طرف و آن طرف بروم و هیچ کس حرکات مرا سرریابد و با مقیاس مخبرهای که «آیکت» نام دارد، اندازه‌گیری نمی‌کرد»

از بزرگان فاصله گرفتن و در مقابل چشمان دختری که وظیفه داشت ما را به سالن فرودگاه هدایت کند، کفهایم را کندم و زهر بنم گذاشتم. او خندید و چیزی گفت که من اصلاً نفهمیدم. پاهایم رطوبت و خنکی زمین را نوشیدند. من همیشه با پرهنه راه رفتن را دوست داشتم، وقتی بچه بودم، هیچ وقت در منزل کفش به پا نمی‌کردم و اگر رهایم می‌کردند برایم خیلی لذت بخش بود که بدون کفش به خیابان بروم...»

یك چیز دیگر در هوا بود که سرا گنج می‌گردد، خیابانها خلوت بودند و سایه‌های ما روی آسفالت‌هایی که از رطوبت عرا و پخش آب خیس و سرطرب به نظر می‌رسیدند، هر لحظه به سوس کشیده می‌شدند، آن شب با سایه خوردم بازی می‌کردم. به دست‌ها و پاهایم فرم‌ها و شکل‌های عجیب می‌دادم و از دیدن سایه‌ام که حرکات مرا تقلید می‌کرد، خندم می‌گرفت...»

□ اگر این کودک‌وارگی نبود، فروغ در ساخت نفس نمی‌ماند و ستم‌های گوناگونی

را که خورش و بیگانه بر او روا می‌داشتند تاب نمی‌آورد. شاید هیچ شاعری به اندازه فروغ آزار ندیده باشد:

«موقنی که می‌خواست از پرویز شاپور جدا بشود، ما شاهد بودیم که چقدر در خانه کتک خورد...»

... از خانه پدر رفت. يك اتاق پشت دیستان تیروزکوه اجاره کرد تا زندگی کند، در آن موقع او حتی یک پالتس هم نداشت من از خانه شوهرم پواشکی کمی اسباب برای او بردم، وضع او را کاملاً می‌شود حدس زد، پول نداشت، کار نداشت، حقوق نداشت و در فشار مطلق بود...»

هیچوقت کسی او را پذیرفته، همه علیه او در خانه صف‌آرایی کردند، جز مادرم که مادر بود و با این حرفها کاری نداشت... آن وقت‌ها هیچ کسی او را دوست نداشت و سا بچگانه از او حمایت می‌کردیم...»

اما آزار خورش و بیگانه از شاعر کردگان، جانی شعور و پشور نماند می‌سازد و او را اندک اندک از باطن شمر نیز فراتر می‌برد. فروغ آهنگ عسرت بود، کردکوارگی، زن بودن، مادر بودن، آن هم مادری که بیدار فرزند را بر او اجازه نمی‌دادند. شاعر بودن، حساسیت روحی، شدت عواطف و حدت فهم که هیچ کدام در دایره اختیار فروغ نبودند، از او آهنگ عسرت ساختند که جز بی‌تکیه‌گامی و تنهایی سیاه و انزوی دهشت‌آور خورش، چیزی را منعکس نمی‌کرد. سه دفتر امیر و دیوار و عصیان واگوه‌های این آیندند:

هر دم از آینه می‌برسم ملول
چشم دیگر به چشت چشم
لیک در آینه می‌بینم که وای
سایه‌ای هم ز آنچه بودم نیستم □

حسرت آن رقاصه هندو به ناز
پای می‌گویم ولی بر گور خورش
وه که با حد حسرت این دیوانه را
روشن پشیدم از نور خورش □

ره نمی‌بینم به سوی شهر روز

بر گمان در قهر گوری خنجام
گوهری دارم ولی او را ز بیم

در دل مردانها بنه‌نجام...
پاز

چون نهالی ست من لوز
روح از سرهای تنهای
من غرزد در ظلمت ظلم
وحشت نهایی تنهای □

دیگرم گرمی نمی‌بخشی
حتی این جورشید پیخته
سپتام صحرای توپدیست
عستام از عشق هم غسته □

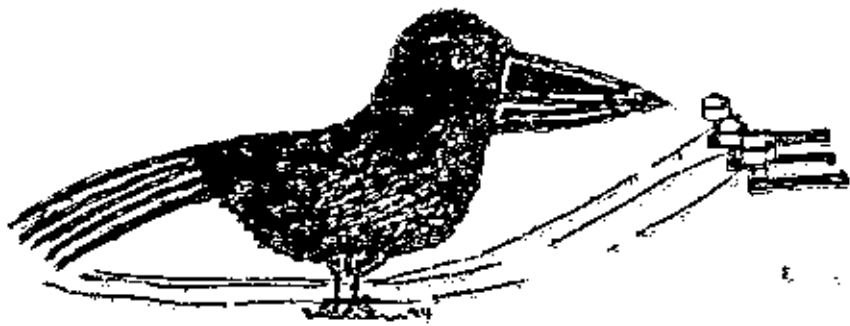
شب به روی جاده تنگ
ای سا پرسیده‌ام از خودت
«زندگی آیا بدون سایه‌ها مان رنگ می‌گیرد؟
یا که ما خود سایه‌های سایه‌های خورشیم هستیم؟»

فروغ در سه دفتر نخست یا از عسرت خود سخن می‌گوید، یا از عشق‌هایی که گمان می‌کند می‌تواند این عسرت را از میان بردارند، یا از «کلم» پسرش که هم اساس عسرت او بود و هم رؤیای دردناک و پسا شکره او:

«بسیار شبها ناگهان از خواب می‌برم، خواب کامی را می‌بینم، و در خواب‌هایم همیشه رنگش زرد و لباس‌هایم پاره‌پاره است و تا مرا می‌بیند به آغوشم می‌پرد و فریاد می‌زند: فروغ جان ماسانی، مرا یا خودت از اینجا ببر...»

همیشه خداه دلش پیش پسرش کامی بوده، چادر سر می‌کرد و می‌رفت جلوی مدرسه تا پسرش را ببیند و پسرش وقتی او را می‌دید می‌گریخت و در برابر نوازش‌ها و التماس‌های فرخ‌زاد فریاد می‌کشید. نه، پرو، تو مادرم تیشی، و آن وقت فروغ فرخ‌زاد تکبیه و بی‌توا و خسته به خانه بر می‌گشت و آن وقت بود که آن اسرار خاص و مالبخ‌هایی‌اش پیش می‌آمد، روزهای دراز در اتاق را به رویش می‌بست و پا کسی حرف نمی‌زد و غذا نمی‌خورد... □

□ اقتضای زنانگی، طلب تکبیه‌گاه و اقتضای مادری عشق دیرانه‌وار به فرزند



است، و فروغ بدون تکیه گاه و پتون فرزند،
 زیر بار ظفر خورش سائها زندگی دردمندان
 خود را دنبال کرد و به هر نفس و خاشاکی
 چنگ زد تا از سرنوشت خود بگریزد، اما
 نشوانست، اگر می گریخت، شاعری بود
 همطراز پشهای روزگار توجوانی اش که
 اکنون همه خاموش و فراموش مانده اند؛ اما
 او در پنجه ذات خرد اسیر بود و
 نمی توانست گستاخ و دلبر و کردگوار
 نباشد و از زیر بار چرنمندی چنان خورش
 شانه خالی کند، خمیر او چنین حکم کرده
 بود که در حصار عسرت خود اسیر باشد تا
 اندک اندک چرنمندی او کمال پیدا کند و
 کردگوارگی او به شهودی شکفتن آورده
 شود و دلیری و گستاخی او در پشت چهره
 عشق و زندگی پسر امروز، تنزل و تدانی
 نفس انسانی را به نفس حیوانی و نباتی به
 تماشا بنشیند، یک عمر در ساحت نفس
 فردی، با عسرت خورش دست به گریبان
 بودن برای فروغ فرزند فهم حقیقت هستی
 پسر امروز، یعنی عسرت ازدحام نفوس را
 به ارمغان آورد:

آن گاه
 خورشید سرد شد
 و برگت از زمین ها رفت
 و سوزخا به صحرا خشکیدند
 و ماهیان به دریاها خشکیدند
 و خاک مردگانش را
 زان پس به خود نپذیرفت،
 شب در تمام پنجه های پریده رنگ
 مانند یک تصور مشکری
 پیوسته در تراکم و طغیان بود
 و زامها ادامه خود را
 در تیرگی رها کردند
 دیگر کسی به عشق نپندیدند
 دیگر کسی به فتح نپندیدند
 و هیچ کس

دیگر به هیچ چیز نپندیدند
 در غارهای تنهایی
 بپوردگی به دنیا آمد
 خون بوی پنگ و انیون مرده
 زندهای باردار
 خزانه های بی سر زاهدند
 و گاهوارها از شرم
 به گورها پناه آورده اند.

این مرئیت از ادراک و ورای شعر و
 شاعری است، گویی سالها عسرت و رنج و
 ریاضت ناگزیر و ناخواسته فروغ شاعر را
 به فروغ کاهن بدل کرده است، شعرهای
 تولدی دیگر و ایمان یادیم به آغاز فصل
 مرده، غالباً با بیان سرگردانی ازدحام نفوس
 و وحشت و دهشت و تنزل و تدانی نفس
 -اماره جمعی روزگار ماست، با پیشگویی
 وقایع پایان جهان، چندان که به نظر می آید؛
 فروغ اخبار آخر الزمان را در هنگام شعر
 گفتن پیش زود داشته است:

بردم
 گروه ساطع مردم
 طلرده و تکیده و مهورت
 هر تیر بار شوم چندهاشان
 از غرض به غربت دیگر می روند
 و خیل دره ناک جنایت
 هر دستهایشان مترجم می شد

گاه چرتی، جرقه تاجری
 این اجتماع ساکت و بیجان را
 بیکاره از درون منلاش می کرد
 آنها به هم هجوم می آوردند
 مردان گلوی بکدیگر را
 با کارد می دریدند
 و در میان بستری از خون
 با دختران نامالغ
 همخوابه می شدند

و میدان به کهنات و پیشگویی برای

شاعران دشوار است و فروغ این مرئیت را
 با خطر کردن یافت، البته بسیاری از
 شاعران خطر می کنند، اما با خطر کردنش
 کبر و ناخواسته که به محض وقوف به
 عواقب آن برمی گردند و پشت می کنند و
 می گریزند با خطر کردن آگاهانه، اما در
 عرصه های ناوچمند همچون سیاست، یا نه
 چنان آرچند همچون تراوری در ادبیات،
 فروغ در افشای ساحت نفسانی خورش
 خطر کرد و این عرصه، آرچمندترین عرصه
 خطر کردن آدمی است؛ زیرا آن که با شهور
 و گستاخی، نفس خود را افسا می کند، نه
 تنها از قید شرک و پرستش نفس اماره
 جمعی می گریزد؛ بلکه شرک و ریا و مفاتی
 ازدحام نفوس را نیز برملا می کند. آدمیان
 در مرئیت ازدحام نفوس می خراهند پنهان
 بمانند و در مقارنه چنان تیره و تاریک خود
 دور از دسترس بکدیگر زندگی کنند و
 دروغ بگویند، تفاتی پروژنده ریا کنند، چون
 موش به دزدی گناه پروند و شرک و کفر و
 حرص و حسد و گند و نکبت وجود خود
 را پشت نقاب چهره بی گناه نمای خورش
 پنهان نگه دارند، تا در چشم دیگران فرشته
 بنمایند. شاعری که خطر می کند و دلیرانه به
 افشای خود کمر می زند، خواسته و
 ناخواسته، دستاویزی کوچک پدید می آورد
 تا در آن، فرشته نمایان از وحشت آشکار
 شدن دیرهای درون خود، چون بید در یاد
 بلرزند و زبان به ناسزا و تهمت بکشایند و
 دست به سنگ بزنند و بی اختیار برملا و
 رسوا شوند.

به پاس پندیده آوردن چنین
 دستگیرهایی است که بعضی از شاعران به
 آنبوشیدن پیکاهایی نائل می شوند که گوش و
 هوش دیگران از شنیدن و فهمیدنشان عاجز
 است؛ زیرا مکافات برانگیختن رستاخیز در
 چنان تیره و تاریک ازدحام نفوس، رنج و



درد و تنهایی و انزواست و در چنین عمرتی است که شاعر ربط و نیت خود را با نفس آماده جسمی از دست می‌دهد و «فروغ» می‌آید و فردای مرگ آگاهی و ترس آگاهی وضع موعود را از ورای حجاب وضع موجود می‌بیند و آن را بیان می‌کند و فروغ به چنین مرتبتی رسیده بود و گرنه نمی‌گفت: «تا به خود آزاد و راحت و بی‌خفا از همه خودهای اسیر کشته دیگران نرسی» به هیچ چیز نخوامی رسیدن تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار آن نیرویی که زندگی را از مرگ و نابودی انسان می‌گیرد، نگفاری، موفق نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی، «فروغ پس از آنکه مکافات شد و دریافت که باید به عسرت خود تسلیم شده از جستجوی گشاده خویش در میان ازدحام نفوس دست برداشت:

«تر باید برای خودت یک تنهای درونی داشته باشی و همچنین تکیه گاههای ثابت روحی و فکری یعنی در عین حال که در میان مردم زندگی می‌کنی، خودت را کاملاً از آنها برتیازی و مردم هیچ چیز به ما نمی‌دهند که ما خودمان از به دست آوردنش عاجز باشیم، از مردم فقط رنج و ناراحتی و سر و صلابی پس خود نصیب آدم می‌شودا حتی از پدر و مادر و خانواده و پس از آنکه در برتیازی و استغنی از خلق مستغرق شد، دریافت که گشاده او در آن سوی هیاموری جنازه‌های خوشبخت، در آن سری تولد و مرگ، در آن سوی پیش رفتن با فرارتن است.

«حسن من کنم که فشار گریح کنتلای در زیر پوستم وجود دارد... می‌خواهم همه چیز را سوراخ کنم و هر چه ممکن است فرو بروم. می‌خواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجااست؛ در آنجایی که خانه‌ها

سبز می‌شوند و ریشه‌ها به هم می‌رسند و آفرینش در میان پوسیدگی خود را ادامه می‌دهد، گویی همیشه وجود داشته، پیش از تولد و بعد از مرگ، گویی بدن من یک شکل موقتی و زودگذر آن است. می‌خواهم به اصلش برسم.

نسی داتم رسیدن چیست، انا بی گمان مقصدی هست که همه و جردم به سوی آن جاری می‌شود.

«اگر می‌توانستم چیزی از این بی انتهای باشم، آن وقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم... دلم می‌خواست این طوری تمام بشوم با این طوری ادامه بدهم از تری خاک، همیشه یک نیرویی بیرون می‌آید که مرا چلیب می‌کند، بالا رفتن با پیش رفتن برابرم مهم نیست، فقط دلم می‌خواست فرو بروم. همراه با تمام چیزهایی که دوست می‌دارم، فرو بروم و همراه با تمام چیزهایی که دوست می‌دارم در یک کل غیرقابل تجلیل حل بشوم، به نظرم می‌رسد که تنها راه گریز از فنا شدن، از دگرگون شدن، از دست دادن، از هیچ و بروج شدن، همین است.

پس از رسیدن به این مرتبت از حضور و یگانگی بود که در افق فراتر از شعر، در انتهای فرصت خود ایستاد و فزای خود را از یک سو و زوال ذات انسان متزلزل را از سری دیگر به تماشا نشست و از عشق به مرگ آگاهی و از شعر به کهنات رسید. در این مرتبت بود که آرزو می‌کرد:

«کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که دنیا شکل دیگری است، دنیا این همه ظالم نیست و مردم این غش همیشه خود را فراموش گردانند... و هیچ کس دور خانناش دیوار نکشیده است...»
 انا ایمن آرزو را به سرای خسود نمی‌خواست، چون دنیا را می‌شناخت:

«فتیابی که تا چشم کار می‌کند دیوار است و دیوار است و دیوار است و جیربندی آفتاب است و قحطی فرصت است و خشکی است و اسارت است»
 و فراتر از این شناخت، مرگ آگاهانه درهاقه بود که امید چندانی به دگرگونی دنیا نیست:

انسوس
 من مردام
 و شب هنوز هم

گویی ادامه همان شب پیرو هست
 □ آنس با مرگ و انتظار فرا رسیدن لحظه واپسین از آغاز جوانی با فروغ فرخزاد همراه بودمانند و حتی می‌توان گفت از کودکی؛ انا بدل شدن این آنس و انتظار به دلبره ویرانی، از هنگام آغاز شد که فروغ به نهایت عشق مجازی دست یافت؛ عشقی که نه زودگذر بوده نه پلهرسانه، نه کورکورانه؛ عشقی که موجب تحول ذهن و زبان و جان و جهان فروغ شد. انا همراه با این تحول ژرف بود که فروغ دریافت این عشق نیز مستحکم به فناست:

ان چنان الوهست
 عشق خناتم با بیم زوال
 که همه زندگیم مرلرزه
 چون تو را می‌نگرم
 مثل این است که از پنجرای
 تکدرختم راه سرشار از برگ
 در تب زرد خزان می‌نگرم
 مثل این است که تصویری را

دوی جریان‌های منشوش آب روان می‌نگرم
 و همراه با این دریافت بود که نخست نومییدی و وحشت از فرو ریختن ناگهانی همه چیز، فروغ را تسخیر کرد:
 در شب کوچک من افسوس
 باد با برگ درختان میجادی دارد
 در شب کوچک من دلبره ویرانیست

گوش کن
 ورزش قلت را می‌شنوی؟
 من هرینه به این خویشی می‌گرم
 من به نوبدی خود متادم
 گوش کن
 ورزش قلت را می‌شنوی؟
 هر شب اکنون چیزی می‌گذرد
 ماه سرخ است و شوش
 و بر این بام که هر لحظه مر او بیم فرو ریختن
 است
 ایها، همچون انبوه مزاحوران
 لحظه پاریدن را گویی متظرند
 لفظای
 و پس از آن هیچ
 پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
 و زمین دارد
 باز می‌ماند از چرخش
 پشت این پنجره یک نامعلوم
 نگران من و دوست
 و سپس ترس از نامعلومی که فروغ آن
 را در همه چیز و همه جا حاضر می‌دهد،
 اندک اندک، ناپایداری و فزای همه صور
 زندگی و عشق و خویشی را بر او فاش
 کرد:
 هر سایه‌ای خود را روا کرد
 هر سایه‌ای اعتبار عشق
 هر سایه‌ای نواز خویشی
 هر سایه‌ای ناپایداری
 و ربط و تعلق فروغ را با پیرامون وی
 از میان برد:
 شاید مرا از چشم می‌گیرد
 شاید مرا از شامه می‌چیند
 شاید مرا مثل هوای بر لفظهای بند می‌بندد

شاید ...
 دیگر نمی‌بینم
 از آن پس فروغ شاهد مرگ و متلاشی
 شدن خود بود:
 بر او پخشاید
 بر او که از درون متلاشی‌ست
 اما هنوز پوست پشمکش از تصور قوت نور
 می‌سوزد
 و گیسوان پهن‌ماش
 ترمید وار از توره‌تس‌های عشق می‌لرزند
 □
 تبسم از طنبان خون متوزم برد
 و تم ...
 تبم از وسوسه
 متلاشی گشتی
 روی خطهای کج و موج سفید
 چشم خود را دیدم
 چون و طیلی سنگین
 خشک می‌شد در کفه هر زردی، هر خفتان
 ما شتم یا همه چیزش عایق
 حل این واگه
 کمترین می‌شدم آرام آرام
 ما شتم
 لرد می‌شتم هر گودالم
 تو گویی بیرون از کالبد خویش ایستاده
 است و زوال مستی خود را می‌نگرد:
 گوش دادم
 گوش دادم به همه زندگیم
 موش مغزوی هر حفره خود
 یک سرود زشت مهمل را
 با وقاحت می‌خواند
 بجز جبری سبج و قانع‌موم
 لفظای فانی را چرخ‌زنان می‌سوزد

و روان می‌شد بر سطح فراموشی
 و آن گاه که به کالبد خود پیرس می‌گردد، در
 خورد هیچ نمایی جز مرگ نمی‌بیند:
 آه، من پر بردم از شهوت، شهوت مرگ
 هر دو پستانم از احساس سرسام آورد بر کشید.
 و در پرتو شهود خویش، درمی‌یابند که
 در تمام مراتب رشد جسمانی و سیر نفسانی
 همواره بی‌اختیار به سمت آن حقیقت کشیده
 شده است که با همه چیز آمیخته است: اما
 جز مرگ آشکار نمی‌شود:
 آه
 من به یاد آوردم
 اولین روز پلوش را
 که همه اندام
 باز می‌شد در بهی معلوم
 تا یابمیزد یا آن مهم، آن گنگه آن نامعلوم
 این دریافت سرچشم می‌شود که در
 وحدت جسمانی نیز که نهایت غفلت آدمی
 از مرگ است، به چشم بی‌اعتیاری بنگرد:
 هر یکدیگر گریسته بودیم
 هر یکدیگر تمام لحظه بی‌اعتبار وحدت را
 دیوانه وار زبسته بودیم
 و هر دو وجه از حسام نسفوس را
 هر دو سگ کزکی می‌بیند، با این همه فروغ
 همچنان در ریحمان گاه است و گاه محکم
 به عشق زمینی خویش چنگ می‌زند تا از
 دلهره ویرانی وجود خود بگریزد اما ورزش
 نیستی توقف ناپذیر است:
 من به آوار می‌انجامم
 و به تاراج ورزش‌های سیاه
 و به توری شکوک
 که شایگانان هر پنجره می‌کاود
 و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر

پیک نورزاد.

فروغ اکثرون می‌داند که پناه بردن به هر صورتی از صورت زندگی، محفوظ ماندن و نماندن در همان صورت را به دنبال خواهد داشت. بشر امروز برای گریز از تسام مصیبت‌های خود، برای فرار از مرگ، برای فرار از اعلام حضور سلام آن گنگ، آن مبهم، آن نامعلوم به کار پناه می‌برد و در آن نسخ می‌شود:

- کار... کار؟

- آری، اما در آن نیز بزرگ

دشمنی سختی مسکن دارد

که تو را می‌جوید آرام آرام

همچنان که چوب و دفتر را

و هزاران چیز پهنه دیگر را

و سرانجام، تو هر فصلی چای فرو خواهی رفت

مثل قایق در گرداب

و در احصای آن، چیزی جز دود غلیظ سپهر

و خطرناک‌ترین نغمه خواهی دید.

و به دنبال این نسخ است که مسخ

همه چیز آغاز می‌شود:

هر دیدگان آینه‌ها گویی

حرکات و رنگها و تصاویر

واردونه منکس می‌گشت

و بر فراز سر دلفکان پست

و چهره وقیح فراعشن

یک حائل مقدس نروانی

مانند چتر مشعلی می‌موخت

مردابهای الکل

پا آن بخارهای گس مسوم

آبوه می‌سرمک ووشنگران را

به ذرقای خویش گشپند

و مرشهای مودی

اوراق زرتنگار کتب را

در گنجهای کهنه چوینند

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود و فردا

در ذهن کودکان

ظهورم گنگ گمشدهای داشت

آنها خرابت این لفظ کهنه را

در مش‌های خود

پا لکه درشت سیاهی

تصویر می‌نمودند.

فروغ پس از آنکه به ویرانی وجود خود

تسلیم شد به فاجعه مسخ شدن بشری بود و

درصافت که برای انسان راهی به سوی

وستگاری وجود ندارد:

شاید هنوز هم

هر پشت چشمهای که شده، در عین انجساد

یک چیز نیم زنده منشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی‌وقفی می‌خواست

ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها

شاید، ولی چه خالی بر پایانی

خورشید مرده بود

و هیچ کس نمی‌دانست

که نام آن کبوتر خشکین

کز قلبها گریخته ایمان است

با این همه در غایت نورمندی و از

نهایت تاریکی و تیرگی سرنوشت بشر، که

خود به ملد مرگ آگاهی و تسلیم شدن به

ویرانی وجود خویش، از آن گلشسته بود،

امید به ظهور آخرین صدا را مورد پرسش

قرار می‌داد.

آه ای صدای زندانی

آها شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب مغرور

تویی به سوی نور نخواهد زد؟

آه ای صدای زندانی،

ای آخرین صدای صداها...

و گاه پییرگی و انتشار آن را بشارت

می‌داد:

من خواب بدهام که کسی می‌آید

کسی که در دلش با ماست

در نفسش یا هست.

در صدایش با ماست...*

* این مقاله، بخشی از کتاب فروغ، کاشته

مرگ آگه است که در آهسته تزدنیک چاپ

می‌شود.